

از همان لحظه‌ای که پزشکان مرگ مغزی پدر را تأیید کردند، سعی کرد احساسش را کنار بگذارد و به چیزی فکر کند که پدرش دوست داشت. او می‌گوید: گریه می‌کردم، غصه می‌خوردم، اما مطمئن بودم اگر بابا خودش می‌توانست حرف بزند، می‌گفت این کار را انجام بدهید. هیچ وقت حاضر نبود اگر کاری از دستش برای کسی برمی‌آید، انجام ندهد. کنار او، محراب آرام نشسته است. هنوز هم وقتی از آن روزها حرف می‌زند، صدایش می‌لرزد.

محراب در ادامه حرف برادر بزرگ ترش توضیح می‌دهد: برای من خیلی سخت بود. دلم می‌خواست بدن بابا سالم بماند. مدام به این فکر می‌کردم که چشم‌هایش به چه کسی می‌رسد یا کلیه‌اش زندگی چه کسی را نجات می‌دهد. این آدم‌ها را نمی‌شناسیم.

چند لحظه سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: بعد من هم با خودم گفتم بابا همیشه دوست داشت به مردم کمک کند. حالا هم این آخرین کمکش بود و بالاخره رضایت دادم.

مصطفی، پسری که سال‌ها پیش آرزو کرده بود پدرش شفا دهند باشد، روی زمین کنار در زانوهایش را در بغل گرفته و نشسته است. آرام به قاب عکس روی دیوار نگاه می‌کند و می‌گوید: بابا همیشه می‌گفت آدم چیزی با خودش از این دنیایم برد، هر کاری می‌توانید برای مردم انجام بدهید. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم خدا همان آرزوی کودکی‌ام را به شکلی دیگر برآورده کرده است.

دوباره سهم ما از این جمع خانوادگی سکوت می‌شود. سکوتی که این بار، بیشتر از هر کلمه‌ای، از دل تنگی یک خانواده برای مردی می‌گوید که حتی آخرین یادگارش هم بوی بخشیدن می‌دهد.



را از دست ندهید.» این جمله، او را به سال‌ها قبل برد؛ شبی که همراه همسرش، گزارشی درباره اهدای عضو از تلویزیون دیده بودند.

او تعریف می‌کند: یادم است همان موقع گفت خوشابه حال کسی که بعد از مرگش هم به درد مردم بخورد. آن حرف از ذهنم بیرون نمی‌رفت. با خودم گفتم اگر امروز خودش می‌توانست تصمیم بگیرد، حتما همین راه را انتخاب می‌کرد.

صبح سه شنبه، خانواده برای آخرین وداع آماده شدند؛ وداعی که هیچ‌کدام تصورش را هم نمی‌کردند.

«با خدا معامله کردیم، با امام حسین (ع). بابا خودش هم راضی بود.» این‌ها را مرتضی می‌گوید: پسر بزرگ خانواده.



چند ساعت بعد، راهروهای بیمارستان هاشمی نژاد، خانه موقت خانواده اخلاقی شد؛ راهروهایی که هر بار در بخش باز می‌شد، همه با امید از جا بلند می‌شدند و چشم به چهره پزشک می‌دوختند.

اما خبر، همان چیزی بود که هیچ‌کس دلش نمی‌خواست بشنود. مهدی اخلاقی دچار مرگ مغزی شده بود و امیدی به بازگشت او وجود نداشت. برایشان، پذیرفتن این موضوع آسان نبود.

صدیقه خانم ادامه می‌دهد: مدام با خودم می‌گفتم شاید خدا بخواهد و برگردد. مگر کم معجزه دیده ایم؟ دلم نمی‌خواست باور کنم دیگر امیدی نیست.

اشک‌هایش دوباره مجال ادامه دادن حرف را نمی‌دهد. چادرش را روی صورتش می‌کشد. پسرانش هم پاهای مادر گریه می‌کنند. بعد که آرام می‌گیرد، می‌گوید: مرتضی و مصطفی، پسران بزرگ‌ترم، زودتر قبول کردند. اما من و محراب هنوز امیدوار بودیم. هر بار می‌گفتم شاید چشم‌هایش را باز کند.

در همان روزها، کارشناسان واحد فراهم‌آوری اعضای پیوندی هم با خانواده اخلاقی صحبت کردند؛ گفت‌وگوهایی که برای آن‌ها فقط توضیح یک روند پزشکی نبود، بلکه کمک می‌کرد میان حضور در کنار عزیزشان و نجات جان دیگران تصمیم بگیرند.

همسر مهدی آقا هنوز یک جمله را با همان وضوح روز اول به خاطر دارد: «اگر می‌خواهید برایش باقیات‌الصالحات بخرید، این فرصت



بخشندگی عادتش بود

اگر قرار باشد خانواده اخلاقی، مهدی آقارادر چند جمله توصیف کنند، هیچ‌کدام از بیماری‌ها یا اهدای عضو شروع نمی‌کنند. هر کدام، خاطره‌ای از پدر و همسری می‌گویند که بی‌سروصدا بار زندگی دیگران را هم به دوش می‌کشید.

محراب می‌گوید: هر روز ساعت ۶:۳۰ صبح، پدر با موتور مرا سر کار می‌رساند و عصر هم، دنبالم می‌آمد. هیچ وقت نمی‌گفت خسته‌ام. انگار وظیفه خودش می‌دانست کنارمان باشد.

کمک کردن برای مهدی اخلاقی فقط به خانواده‌اش محدود نمی‌شد. همسایه‌ها هم او را همین‌گونه به خاطر می‌آوردند: مردی که اگر کسی وسیله‌ای لازم داشت یا خریدی داشت و نمی‌توانست از خانه بیرون برود، کافی بود به مهدی آقا یا همسرش بگوید.

مصطفی می‌گوید: بابا می‌گفت من که با موتور بیرون می‌روم، چرا خرید همسایه را انجام ندهم؟ همیشه می‌گفت همسایه به گردن همسایه حق دارد.

صدیقه خانم هم تعریف می‌کند: لازم نبود چیزی بگویم. خودش می‌دید برنج خانه کم شده یا وسیله‌ای لازم داریم. بی‌سروصدا می‌خرید و می‌آورد. همیشه حواسش به همه چیز بود.

آچارفرانسه هیئت

هر چنان‌که مهدی اخلاقی برده می‌شود، خیلی زود صحبت به هیئت می‌رسد: جایی که بخش بزرگی از زندگی‌اش را در آن گذرانده است. سال‌ها در هیئت ابو الفضلی‌ها و بعد هیئت

علی اصغری‌ها خدمت کرده است؛ نه برای دیده شدن، نه برای عنوان گرفتن؛ فقط برای اینکه سهمی در برپایی مجلس امام حسین (ع) داشته باشد. سعید خنده رو، از دوستان قدیمی مهدی آقا، سال‌ها کنار او در هیئت‌های محله کار کرده است. او تعریف می‌کند که هیچ‌کس به یاد ندارد او انجام کاری برای هیئت را در کرده باشد. برایش فرقی نداشت چه کاری باشد. فقط می‌گفت این کار برای امام حسین (ع) است.

خنده رو ادامه می‌دهد: مابه شوخی به او می‌گفتم آچارفرانسه هیئت. فضای آشپزخانه حسینیته هیئت علی اصغری‌ها کوچک است و امکان پخت غذای زیاد وجود ندارد. برای همین، مهدی آقا بیشتر وقت‌ها دیگ‌های هیئت مادر در خانه خودش بار می‌گذاشت.

همسرش می‌گوید: هر وقت برای هیئت غذا می‌پخت، انگار برای عزیزترین مهمانش آشپزی می‌کرد. چند بار صدایم می‌زد که حواست به برنج باشد، مبادا غذا خراب شود. امکانات زیادی نداشتیم، اما با همه وجود کار می‌کرد. برایش مهم نبود کسی اسمش را بداند یا نه؛ فقط می‌خواست غذای عزاداران امام حسین (ع) آبرومندانه آماده شود. حسن اخلاقی، برادر بزرگ‌تر مهدی آقا، هنوز هم وقتی از مرحوم حرف می‌زند، ناخودآگاه از واژه «این بچه» استفاده می‌کند؛ همان طوره که تمام این سال‌ها صدایش می‌زد.

پنج سال از مهدی بزرگ‌تر است. او می‌گوید: از بچگی همین‌طور بود؛ آرام، صبوری و حاشیه. هر کاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. اگر هم حرفی به او می‌زدی، هیچ وقت جواب تندی نمی‌شنیدی. با هم در هیئت بزرگ شدیم، با هم کار کردیم و سال‌ها کنار هم بودیم. هر چه از صبوری و انسانیتش بگویم، کم گفته‌ام.

به گفته او، مهدی اخلاقی از جوانی پای ثابت هیئت بود. هر کاری روی زمین می‌ماند، خودش داوطلب انجامش می‌شد؛ از آشپزی و جابه جایی وسایل گرفته تا شستن دیگ‌ها و مرتب کردن حسینیته.

آخرین نذر

مرحوم اخلاقی آرزویی داشت که هیچ وقت فرصت تحققش را پیدا نکرد. او دوست داشت یک شب از شب‌های محرم امسال، خودش به تنهایی بانی سفره امام حسین (ع) شود؛ سفره‌ای که همه هزینه‌اش را خودش بدهد و یادست خودش برای عزاداران غذا بکشد. صدیقه خانم که آرزوی مهدی آقارابر زبان می‌آورد، ادامه می‌دهد: کسی چه می‌داند، شاید خدا نذر بزرگ‌تری از او قبول کرده است.